

از میان شیشه از میان مه

- مجموعه داستان -

علی خدایی



کتابخانه ملی

فهرست

۹	خانه‌ی کنار دریا
۲۷	یک داستان
۳۳	دوربین کوچک نقره‌ای
۴۱	از میان شیشه از میان مه
۵۳	نمکی
۶۱	جاده
۶۷	دو نامه
۷۳	بارون بارونه
۸۳	برای خداحافظی
۹۳	بلری مسته
۱۰۹	یک روز خوش برای ماهی‌گیری
۱۱۷	یاد قدیم‌ترها

خانه‌ی کنار دریا

پیرزن برنامه‌ی کار هرروزه‌اش را خوب می‌دانست. ساعت پنج صبح بیدار می‌شد، رخت‌خوابش را جمع می‌کرد، لباس می‌پوشید و یک‌راست به آشپزخانه می‌رفت. هیچ فرصتی را از دست نمی‌داد. نه غلتی در رخت‌خواب می‌زد، نه چشم‌هایش را می‌مالید و نه حتی خمیازه‌ای می‌کشید. باید بیدار می‌شد. سیم سماور را به برق می‌زد. دوسه تکه ظرف را، اگر از شب قبل مانده بود، می‌شست و آخر کار آبی به صورت می‌زد. آب سماور هنوز جوش نیامده بود. پنجره‌ی آشپزخانه را باز می‌کرد و بسته به فصل، اگر هوا روشن بود یا هنوز تاریک، خانم همسایه‌ی روبه‌رویی را می‌دید که روی پشت‌بام به کبوترها دانه می‌دهد. کبوترها و قمری‌ها روی سر خانم همسایه چتر می‌زدند و بعد پیرزن فقط صدای بق‌بقوی کبوترها را می‌شنید. یک‌بار وقتی از خرید روزانه باز می‌گشت، خانم همسایه را دید. پرسید «ببخشید، این همه کبوتر مال شماست؟» خانم همسایه گفت «نه خانم، یکی یکی جمع شدند. صبح‌ها ارزن می‌ریزم. از همه‌جا می‌آیند. بعد هم می‌روند پی کارشان.» بعد از نگاه کردن به کبوترهای همسایه، نوبت قُل قُل سماور بود. جای خشک در قوری می‌ریخت و آب‌جوش را روی آن باز می‌کرد. قوری را که روی سماور می‌گذاشت، نگاهش می‌چرخید به دوروبر آشپزخانه. ساعت شش پرسش می‌آمد. جای می‌خواست. شش و ربع عرووش می‌آمد و شش و نیم هم نوبت قدونیم‌قدها بود. میز صبحانه را می‌چید و بعد رادیو را کنار جایی می‌گذاشت که پرسش می‌نشست. همیشه

یادش می‌رفت، اما بالاخره نگاهش به این‌ور آشپزخانه هم می‌افتاد. سطل آشغال را باید می‌برد بیرون. سطل را در دست می‌گرفت. از آشپزخانه می‌آمد بیرون. باید از اتاق نشیمن می‌گذشت. باز پوست و کونوی خیارها را در پیش دستی کنار صندلی راحتی ریخته بودند. روکش ویدیو هنوز کنار صندلی راحتی بود و زیرسیگاری هم پُر از ته‌سیگار.

اما آن روز همین‌طور که پوست خیارها و ته‌سیگارها را در سطل خالی می‌کرد، دید که قالی اتاق را لوله کرده‌اند و گذاشته‌اند گوشه‌ی اتاق. بقیه‌ی چیزها سر جای خودش بود. لابد باز عروسش دیوانه شده بود و سمسار آورده بود. تازگی‌ها هم که از این کارها فراوان می‌کرد. لازم به سؤال کردن نبود. درِ آپارتمان را باز کرد. کنار پادری، گریه‌ی سیاه همسایه نشست. پیرزن را دید، دم تکان داد؛ اما از جایش جم نخورد. پیرزن گفت «صاحب‌ت خوابیده؟» و به پله‌ها و پاگرد نگاه کرد. برگ‌های گلدان فیلکوس همسایه‌ی روبه‌رو زرد شده بود.

«از بس توی این گلدان شاشیدی. باید هم زرد بشود.»

و به شیشه‌های بلند و تیره‌ی عمارت نگاه کرد که از طبقه‌ی اول تا بالا آمده بود. «هیچ وقت هم که آفتاب نمی‌گیرد.» سطل را گذاشت تا کی علی‌آقاسپور بیاید و ببرد. به گریه گفت «سیگار می‌کشی آقای چهارده؟ توی سطل ما فراوان است.»

در را بست. نگاهش به ساعت دیواری روبه‌روی در افتاد. ده دقیقه به شش بود. باید عجله می‌کرد. جلو آینه‌ی اتاقش رفت. موهایش را شانه کرد و بعد پنج دقیقه‌ای نرمش کرد. دکتر گفته بود که باید صبح‌ها ورزش کند. سرش را پایین آورد و بالا برد. به چپ برد و به راست. چندبار که این کار را تکرار کرد، نفس عمیقی کشید. نگاهش از درِ باز اتاق رفت بیرون و دوباره به قالی لوله‌شده‌ی گوشه‌ی اتاق نشیمن برگشت. لحظه‌ای فکر کرد و زیرلب گفت «گورپدرش!» صدای در دست‌شویی آمد. دست‌ها را جلو سینه آورد. بعد باز نشان کرد و به پشت برد تا انگشت‌ها همدیگر را پیدا کردند. قفل شدند. فشاری به کتف‌ها داد. صدای ترق‌ورتروق که آمد، گفت «قولنجم را شکستم. خسته شدم!» و توی آینه دید که گریه‌ی سیاه نگاهش می‌کند. برای گریه شکلک درآورد. دنبال گریه گذاشت. گریه جستی

زد. پیرزن رفت و در خانه را باز کرد. گفت «همه جا پُر از مو شده. کثافت!» در را بست. پنج دقیقه به شش بود. «خدا کند جایی نشاشیده باشد.» به آشپزخانه رفت.

همه چیز مرتب بود. برای پسرش چای ریخت. شکردان و قاشق چای خوری را کنار لیوان گذاشت. از پنجره بیرون را نگاه کرد. صدای ماشین‌ها می‌آمد. صدای بازویسته شدن در دست‌شویی آمد. زن همسایه رفته بود و کبوترها هم رفته بودند. صدای پسرش را شنید که سلام کرد. پیرزن سر برگرداند.

«سلام علیکم، آقا!»

پسر روی صندلی نشست. شکر در لیوان چای ریخت و هم زد. رادیو را روشن کرد.
«سرد است؟»

پسر انگشتانش را به لیوان زد.
«نه، خوب است.»

پسر کره روی نان می‌مالید. گفت «علی آقا آمده؟»
پیرزن گفت «سطل را بیرون گذاشتم.»
«گر به دوباره دل‌وجگر سطل را بیرون می‌ریزد.»
«تمیز می‌کنم.»

پسر جرعه‌ای چای نوشید.
«سرد است؟»

«نه، خوب است.»

اخبار رادیو تمام شد. پیرزن برای خودش چای ریخت. آمد که بنشیند، باز صدای بازویسته شدن در دست‌شویی آمد. چای را برای عروس گذاشت. دوباره کنار پنجره رفت.

پسر گفت «کم‌وکسر نداریم؟»
پیرزن گفت «نه.»

عروس سلام کرد و نشست. پیرزن گفت «سلام!»

عروس گفت «قالی توی هال را فروختم. خوب شد؛ نه؟ حالا تا بقیه‌ی چیزها!»
پسر گفت «سرد است؟»